

**آنچه با خود
حمل می‌کردند**



ادبیات جهان - ۱۳۵

رمان - ۱۱۱

O'Brien, Tim

سرشناسه: اوبراین، تیم، ۱۹۴۶ - م.

عنوان و نام پدیدآور: آنچه با خود حمل می‌کردند

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰-۲۷۸-۱۷۳-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر

یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است

یادداشت: عنوان اصلی: The things they carried

شناسه افزوده: معصومی، علی، ۱۳۲۳ -

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۷۸۲۰۶۱

آنچه با خود حمل می‌کردند



تیم اوبراین
ترجمه علی معصومی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Things They Carried

Tim O' Brien

Collins, 1990



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

تیم اوبراین

آنچه با خود حمل می‌کردند

ترجمه علی معصومی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۱۷۳ - ۴

ISBN: 978 - 600 - 278 - 173 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۴۰۰۰ تومان

این کتاب را با عشق به همقطارانم در شرکت آلفا، به ویژه
جیمی کراس، نورمن باوکر، رت کایلی، میچل سندرز، هنری
دابینز، و کایووا، پیشکش می‌کنم.
با سپاس از ایریک هِنسن، راست هیلز، کامیل هایکس، سیمور
لارنس، اندی مکیلاپ، ایوان نابا کف، لس رامیرس، و
بیش از همه آن اوبراین.
این کتاب اثری است داستانی و، جز چند نکته انگشت شمار
از زندگی نویسنده، همه رویدادها و نام‌ها و
شخصیت‌های آن تخیلی هستند.

فهرست

۱. آنچه با خود حمل می‌کردند..... ۹
۲. عشق..... ۳۷
۳. چرخش..... ۴۱
۴. بر روی رودخانه..... ۴۹
۵. دشمنان..... ۷۳
۶. دوستان..... ۷۵
۷. چگونه یک داستان جنگ واقعی نقل کنیم..... ۷۷
۸. دندانپزشک..... ۹۷
۹. دلبر سونگ ترا بونگ..... ۱۰۱
۱۰. شال..... ۱۲۹
۱۱. معبد..... ۱۳۱
۱۲. کسی که من او را کشتم..... ۱۳۷
۱۳. کمین..... ۱۴۵
۱۴. سَبک..... ۱۴۹
۱۵. روایت شجاعت..... ۱۵۱

۱۶. یادداشت‌ها ۱۷۱
۱۷. در میدان ۱۷۹
۱۸. فرم خوب ۱۹۵
۱۹. گردش در میدان ۱۹۷
۲۰. سربازان شب‌حگون ۲۰۵
۲۱. زندگی شبانه ۲۳۷
۲۲. زندگی مردگان ۲۴۳

آنچه با خود حمل می‌کردند

ستوان یکم جیمی کراس با خود نامه‌هایی حمل می‌کرد از دختری به نام مارتا، دانشجوی سال سوم کالج ماونت سیسیپن^۱ در نیوجرسی.^۲ نامه‌ها عاشقانه نبودند، ولی ستوان کراس امیدوار بود و نامه‌ها را تا کرده بود و درون پلاستیکی در ته کوله‌پشتی‌اش نگهداری می‌کرد. عصرها دیروقت، پس از راهپیمایی روزانه و کندن سنگر، دست‌ها را با آب قمقمه می‌شست، نامه‌ها را بیرون می‌آورد و با نوک انگشت نگه می‌داشت و آخرین ساعت روشنایی را به خیالپردازی می‌گذرانید. در خیال خود سفرهای اردویی عاشقانه‌ای به کوهستان وایت در نیوهمپشر^۳ تجسم می‌کرد. گاهی هم لبه چسب‌دار پاکت را که لابد جای زبان نویسنده بر آن مانده بود با زبان لمس می‌کرد. بیش از هر چیز دلش می‌خواست که مارتا همان‌طور که او دوستش داشت دوستش بدارد، ولی لحن نامه‌ها بیشتر دوستانه بود و در آن‌ها از عشق خبری نبود. ستوان کاملاً مطمئن بود که مارتا باکره است. مارتا در ماونت سیسیپن دانشجوی رشته زبان انگلیسی بود و در نامه‌ها با جمله‌هایی زیبا درباره

1. Mount Sebastian 2. New Jersey 3. New Hampshire

استادها و همکلاس‌ها و همخوابگاهی‌ها و آزمون‌های میان‌ترم و ارادتش به چاسر و علاقهٔ شدیدش به ویرجینیا وولف داد سخن می‌داد. در بیشتر نامه‌ها چند سطر شعر نقل می‌کرد و هرگز نامی از جنگ نمی‌برد، جز آن‌که بنویسد: جیمی، مواظب خودت باش. وزن نامه‌ها به سی گرم می‌رسید و زیر آن‌ها نوشته بود: با عشق، مارتا. ولی ستوان کراس می‌دانست که واژهٔ عشق تنها یکی از شیوه‌های امضا کردن نامه است و به معنایی که او گاهی تصور می‌کرد نیست. سر شب با دقت نامه‌ها را به کیف برمی‌گرداند. بعد با اندکی ناراحتی آهسته بلند می‌شد و میان افراد می‌گشت و اطراف را بررسی می‌کرد و هنگامی که هوا کاملاً تاریک می‌شد به سنگرش برمی‌گشت و به شب نگاه می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت که آیا مارتا واقعاً باکره است یا نه.

آنچه حمل می‌کردند بیشتر به نیازهایشان بستگی داشت. این نیازها یا نیمه‌نیازها عبارت بودند از قوطی بازکن P-38، چاقوهای جیبی، قرص‌های الكل جامد، ساعت مچی، کارت شناسایی، مواد دورکنندهٔ حشره، آدامس، شیرینی، سیگار، قرص نمک، برچسب نام و رسته، پاکت‌های گرد شربت میوه‌ای، فندک، کبریت، جعبهٔ لوازم دوخت و دوز، گواهی پرداخت حقوق ارتشی، کوپن‌های جیره، و دو سه قمقمه آب. وزن این‌ها روی هم‌رفته بر حسب عادت‌های فرد یا آهنگ سوخت و ساز بدن فرد به هشت تا ده کیلوگرم می‌رسید. هنری دابینز که آدم تنومندی بود چند کوپن اضافی حمل می‌کرد و علاقهٔ ویژه‌ای به کمپوت هلو در شربت غلیظ روی کیک کره‌ای داشت. دیو جنسن که مأمور بهداشت حوزه بود مسواک، نخ دندان، و چندین قالب صابون هتلی حمل می‌کرد که از فروشگاه آراند آر در سیدنی استرالیا بلند کرده بود. تد لوندِر^۱ که ترسیده بود، تا هنگامی که در نیمهٔ آوریل بیرون دهکدهٔ تان‌خه^۲

گلوله‌ای به سرش خورد، قرص‌های آرام‌بخش با خودش حمل می‌کرد. افراد بنا بر نیاز و به خاطر شرکت داشتن در شیوه‌ عملیات متداول^۱ کلاهخودهای فولادی با آستر و روکش استتار به وزن ۲/۵ کیلوگرم حمل می‌کردند. همگی کاپشن و شلوار کار یک‌شکل پوشیده بودند. چند نفر هم زیرپوش داشتند. پوتین‌های جنگلی یک و نیم کیلوگرمی پایشان بود و دیو جنسن سه جفت جوراب و یک قوطی پودر دکتر شول^۲ برای جلوگیری از دچار شدن پاها به قانقاریا با خود حمل می‌کرد. تد لوندِر تا پیش از گلوله خوردن دو سه کیلوگرم مواد مخدر مرغوب حمل می‌کرد که برای او ضرورت شمرده می‌شد. میچل سندرز که اپراتور تلفن بی‌سیم بود چندین کاندوم حمل می‌کرد. نورمن باوکر یک دفترچه یادداشت حمل می‌کرد. رت کایلی کتاب‌های مصور حمل می‌کرد. کایووا^۳ که مسیحی تعمیدی معتقدی بود نسخه‌ مصوری از عهد جدید حمل می‌کرد که پدرش که معلم مدرسه‌ کلیسایی در اوکلاهما سیتی در ایالت اوکلاهما بود به او داده بود، اما بی‌اعتمادی مادر بزرگ به سفیدپوست‌ها، و تبر شکاری قدیمی پدر بزرگش را هم با خود حمل می‌کرد. نیاز تعیین‌کننده همه‌چیز بود. منطقه تله‌گذاری و مین‌گذاری شده بود، بنابراین شیوه‌ عملیات متداول برای هر فرد آن بود که حتماً جلیقه ضدگلوله‌ای با خود حمل کند که یک لایه فولادی با روکش نایلونی در میان آن قرار داشت و وزن آن در حالت عادی چهار کیلوگرم بود و در روزهای گرم و شرجی بسیار سنگین‌تر می‌شد. مرگ بسیار سریع می‌رسید، بنابراین هر فرد موظف بود برای دسترسی سریع دست‌کم یک بسته نوار بزرگ کمپرس، معمولاً در نوار دور کلاهخودش، حمل کند. شب‌ها سرد و بادهای موسمی نمناک بود و هر فرد یک پانچوی پلاستیکی سبزرنگ حمل می‌کرد که می‌شد آن را به صورت

۱. SOP، مخفف Standard Operating Procedure. - م.

بارانی یا زیرانداز یا چادر موقت به کار برد. وزن این پانچو با آستر پنبه‌دوزی شده به یک کیلوگرم می‌رسید، ولی هر گرم آن ارزش داشت. مثلاً تد لوندِر را، پس از گلوله خوردن در ماه آوریل، در همین پانچو پیچیدند و به آن طرف شالیزار بردند تا هلیکوپتر بتواند او را ببرد.

عنوانشان پا^۱ یا پیاده^۲ بود.

برای حمل کردن هر چیز باید آن را کول می‌کردند،^۳ مانند وقتی که ستوان کراس عشق خود به مارتا را حمل کرد و از میان مرداب‌ها تا بالای تپه برد. «کول کردن» در شکل لازم به معنای راهپیمایی یا پیاده‌روی بود، ولی ضمناً مفهوم تحمل کردن را هم در بر داشت که از لازم بودن بسیار فراتر می‌رفت. تقریباً همگی آن‌ها عکس حمل می‌کردند. ستوان کراس در کیف جیبی اش دو عکس از مارتا داشت. اولی یک عکس معمولی کداکالر بود که با واژه عشق امضا شده بود، ولی او معنای آن را به‌خوبی می‌دانست. در آن عکس مارتا با چشم‌های خاکستری بی‌حالت جلو یک دیوار ایستاده بود و همان‌طور که رو به دوربین نگاه می‌کرد لب‌هایش کمی باز مانده بود. گاهی شب‌ها ستوان کراس به این فکر می‌افتاد که چه کسی آن عکس را گرفته است، چون می‌دانست که مارتا چند دوستِ پسر دارد، و چون مارتا را خیلی دوست می‌داشت، و چون می‌توانست سایه عکاس را که روی دیوار آجری افتاده بود ببیند. عکس دوم که نشان‌دهنده فعالیت مارتا در تیم والیبال زنان بود از کتاب سال ماونت سیبسنچن ۱۹۶۸ بریده شده بود و مارتا در آن به طرف کف سالن خم شده و به حالت افقی موازی کف درآمده بود و کف دست‌هایش، که در عکس کاملاً واضح بود، به کف سالن نزدیک می‌شد. زبانش کشیده و حالتش صریح و رقابت‌آمیز بود. در عکس اثری از عرق دیده نمی‌شد. مارتا شلوار

1. leg 2. grunt 3. hump

آنچه با خود حمل می‌کردند ❁ ۱۳

ورزشی سفید کوتاه پوشیده بود. ستوان تقریباً مطمئن بود که ساق‌های او ساق‌های دختری باکره است، خشک و بی‌مو. زانوی چپش پیش آمده بود و پیدا بود که تمام وزن بدن را که بیش از پنجاه کیلوگرم است تحمل می‌کند. ستوان به یاد آن یک باری افتاد که آن زانو را لمس کرده بود، در تاریکی یک سینما هنگام دیدن فیلم بانی و کلاید. مارتا دامنی پشمی پوشیده بود و او هنگامی که فیلم به صحنه آخر رسید به زانوی مارتا دست زده بود. مارتا برگشته بود و چنان نگاه متین و غمگینی به او انداخته بود که او ناچار دستش را کنار کشیده بود، ولی همیشه نرمی پارچه دامن و زانوی زیر آن و صدای گلوله‌هایی را که بانی و کلاید با آن‌ها کشته شدند به یاد می‌آورد. خاطره آزاردهنده و کند و سرکوب‌کننده‌ای بود. به یاد می‌آورد که جلو در خوابگاه او را برای خداحافظی بوسیده بود. حالا فکر می‌کرد که در آن موقع بایستی به کار دلیرانه‌ای دست می‌زد، مثلاً او را تا اتاقش در طبقه بالا حمل می‌کرد و به تخت می‌بست و تمام شب زانوی او را لمس می‌کرد. بایستی این خطر را به جان می‌خرید. هر وقت به عکس‌ها نگاه می‌کرد، کارهای دیگری هم به ذهنش می‌رسید که بایستی در آن شب انجام می‌داد.

آنچه حمل می‌کردند تا اندازه‌ای به کارکرد درجه و تا اندازه‌ای به تخصص میدانی آن‌ها بستگی داشت.

جیمی کراس در مقام ستوان یکم و فرمانده جوخه قطب‌نما، چند نقشه، چند کتاب رمز، دوربین، و یک اسلحه کمری کالیبر ۴۵ حمل می‌کرد که ۱/۵ کیلوگرم وزن داشت و کاملاً پر بود. چراغ چشمک‌زن را هم حمل می‌کرد و مسئولیت حفظ زندگی افراد با او بود.

میچل سندرز که مأمور مخبرات بود یک بی‌سیم PRC-25 و یک دستگاه مخابره علائم حمل می‌کرد که با باتری ۱۳ کیلوگرم وزن داشت.

رت کایلی، مأمور خدمات پزشکی، یک خرجین کرباس حمل می‌کرد که پراز مورفین و پلاسما و قرص‌های مالاریا و نوار جراحی و کتاب‌های مصور و دیگر خرت و پرت‌هایی بود که مأمور خدمات پزشکی موظف به حملشان بود، به‌علاوه تقریباً ۱۰ کیلوگرم شیرینی‌های ام اند ام برای زخم‌های ناجور. هنری دابینز، مأمور قوی‌هیكل تیربار، یک M-60 دوازده کیلوگرمی خالی حمل می‌کرد که البته در بیشتر اوقات پر بود، به‌علاوه ۵ تا ۸ کیلوگرم مهمات در یک فانوسقه روی شانه و سینه‌اش.

بیشتر آن‌ها در مقام افسر و وظیفه یکم^۱ یا افسر دوره‌دیده چهارم^۲ پیاده‌نظام معمولی بودند و تفنگ‌های تهاجمی استاندارد M-16 حمل می‌کردند که با خشاب خالی ۳/۵ کیلوگرم و با خشاب بیست‌دوری پر ۴/۱ کیلوگرم وزن داشتند. هر تفنگ‌دار بسته به عامل‌های گوناگونی چون وضعیت جغرافیایی و پستی و بلندی‌های مکان و روان‌شناسی در همه‌جا ۱۲ تا ۲۰ خشاب، معمولاً در یک قطار پارچه‌ای، با خود حمل می‌کرد که دست‌کم ۴/۲ و دست‌بالا ۷ کیلوگرم به وزن تجهیزاتش می‌افزود. هر جا که دسترسی بود، لوله‌پاک‌کن پارچه‌ای دسته‌دار، پیله‌های روغن تخصصی استرالیایی^۳، برس فولادی، و دنده‌میله برای تعمیر و نگهداری M-16 هم با خود حمل می‌کردند که وزنشان به نیم کیلوگرم می‌رسید. بعضی از پیاده‌ها نارنجک‌انداز M-79 را حمل می‌کردند که وزن آن هنگام خالی بودن به سه کیلوگرم می‌رسید و سلاحی نسبتاً سبک به حساب می‌آمد، مگر هنگام پر بودن از مهمات، که سنگین می‌شد. هر دور مهمات آن ۵ کیلوگرم وزن داشت و آن‌ها معمولاً ۲۵ دور از آن حمل می‌کردند. ولی تداون‌پذیر که ترسیده بود هنگامی که بیرون تان‌خه گلوله خورد ۳۴ دور با خود حمل می‌کرد و در زیر یک بار استثنایی بیش از ده کیلوگرمی مهمات و جلیقه ضدگلوله و کلاهخود و جیره غذا و آب و کاغذ

توالت و قرص مسکن بود، به‌علاوه ترسی که وزنش معلوم نبود. حداکثر بار مجاز. نه تقلایی کرد و نه افت و خیزی. کایووا که این رویداد را دید گفت انگار یک تکه سنگ یا یک گونی ماسه یا چیزی در این مایه‌ها تلی به زمین افتاد – بامب و بعد روی زمین – نه مثل فیلم‌ها که در آن‌ها آدمی که دارد می‌میرد ده بار دور خودش می‌چرخد و پیچ و تاب می‌خورد و جای سرش با کونش عوض می‌شود. کایووا می‌گفت نه آن‌طوری، بدبخت مادرمرده مثل تاپاله افتاد و پهن شد. بامب. پایین. و نه هیچ چیز دیگر. یکی از صبح‌های روشن نیمه‌آوریل بود. ستوان کراس درد را احساس کرد. خودش را سرزنش می‌کرد. قمقمه‌ها و مهمات و همه چیزهای سنگین را از جسد جدا کردند، و رت کایلی گفت پسر مرده، و میچل سنדרز با رادیو گزارش یک آمریکایی کشته در عملیات^۱ را مخابره و درخواست اعزام هلیکوپتر کرد. بعد لُونِدِر را در پانچوی خودش پیچیدند. او را با رعایت موارد ایمنی تا یک مزرعه خشک حمل کردند، و نشستند و سیگارهایی را که مرد بیچاره به آن‌ها معتاد بود کشیدند تا وقتی هلیکوپتر آمد. ستوان کراس در فکر فرورفت. چهره صاف و جوان مارتا را در ذهن تصویر می‌کرد و خیال می‌کرد او را بیش از هر چیز دوست دارد، بیش از افراد جوخه‌اش، و حالا تد لُونِدِر مرده بود، چون او مارتا را خیلی دوست می‌داشت و نمی‌توانست از فکر کردن به او خودداری کند. وقتی هلیکوپتر مرده‌بر آمد، تد لُونِدِر را سوارش کردند. بعد روستای تان‌خه را آتش زدند. تا شامگاه قدم‌رو رفتند، بعد هرکدام سوراخی کردند و شب کایووا مدام توضیح می‌داد که چگونه خودشان بایستی بودند و می‌دیدند، که چقدر سریع بود، که پسر بینوا چگونه مثل یک کیسه سیمان افتاد. می‌گفت بامب – روی زمین. مثل کیسه سیمان.

1. US KIA

علاوه بر سه سلاح استاندارد M-60، M-79، و M-16، هرچه خود را به آن‌ها نشان می‌داد یا به عنوان وسیله‌ای برای کشتن یا زنده ماندن مناسب بود با خود حمل می‌کردند. هرچه را که می‌توانستند گیر بیاورند حمل می‌کردند. در زمان‌های مختلف و در شرایط مختلف، M-14، CAR-15، K سوئدی و تفنگ‌های خودکار و AK-47 و چی‌کام و آر.پی.جی و کارابین‌های سیمونف غنیمتی و یوزی‌های بازار سیاه و اسمیت اند سون‌های دستی و LAW‌های شصت و شش میلیمتری و تفنگ‌های ساچمه‌ای و صداخفه‌کن و سرنیزه و چماق و مواد منفجره پلاستیک C-4 را حمل می‌کردند. لی استرانک یک تیرکمان لاستیکی حمل می‌کرد و آن را آخرین سلاح می‌خواند. میچل سندرز یک پنجه‌بوکس حمل می‌کرد. کایووا تبر پُردار پدربزرگش را حمل می‌کرد. هر نفر سوم یا چهارم یک مین ضدنفر ۱/۸ کیلوگرمی با چاشنی آتش آن را حمل می‌کرد. همگی نارنجک‌های چندپاره‌ای حمل می‌کردند که هر کدام ۷ کیلوگرم وزن داشت. همگی دست‌کم یک نارنجک دودزای رنگی M-18 به وزن ۱۲ کیلوگرم حمل می‌کردند. عده‌ای نارنجک‌های گاز کربنات سیانور یا گاز اشک‌آور، و گروهی هم نارنجک‌های گوگرد سفید حمل می‌کردند. خلاصه هرچه می‌توانستند سنگینی‌اش را تحمل کنند با خود حمل می‌کردند، و بعضی‌هایشان ترس و رعب خاموش از قدرت هراس‌انگیز چیزهایی را که حمل می‌کردند نیز بر بار خود می‌افزودند.

ستوان کراس در هفته اول آوریل، پیش از مردن لَوِنْدِر، یک طلسم خوش‌اقبال از مارتا دریافت کرد. تکه‌سنگ کوچک بیضی‌شکلی بود مانند تخم‌مرغی مینیاتوری به رنگ سفید شیری با لکه‌های نارنجی و بنفش که دستِ بالا سی‌گرم وزن داشت و حین لمس شدن بسیار صاف و نرم احساس می‌شد. مارتا در نامه‌ای که با این طلسم همراه بود نوشته بود که

این تکه سنگ را در کرانه جرز، درست در جایی که خشکی و آب در هنگام مد کنار هم قرار می‌گیرند و همه چیز در آن جا به هم می‌رسد و از هم جدا می‌شود، پیدا کرده است. نوشته بود که درست همین کیفیت جدایی در عین با هم بودن آن باعث شده که سنگ را که بی‌وزن به نظر می‌آمد بردارد و چندین روز در جیب جلو خود حمل کند و بعد به عنوان نشانه‌ای از حقیقی‌ترین احساسی که به او دارد با پست هوایی برایش بفرستد. ستوان کراس این رویداد را رمانتیک می‌دانست، ولی در این فکر بود که حقیقی‌ترین احساس‌ها دقیقاً چه معنایی می‌دهد و منظور او از کیفیت جدایی در عین با هم بودن چیست. در این فکر بود که چگونه موج‌ها و کِشنده‌ها در آن بعد از ظهر در کرانه‌های جرز وارد عمل شده‌اند تا مارتا آن تکه سنگ را ببیند و خم شود و آن را بردارد و از چنگ دانش زمین‌شناسی درآورد. در ذهن خود مارتا را با پای برهنه تصور می‌کرد. مارتا شاعری بود با حساسیت‌های شاعرانه و پاهایش می‌بایست قهوه‌ای‌رنگ و برهنه با ناخن‌های رنگ‌نشده، و چشم‌هایش می‌بایست سرد و اندوهگین مانند اقیانوس در ماه مارس می‌بود، و ستوان در این اندیشه درآورد بود که آن روز چه کسی با او همراه بوده است. دو سایه را تجسم می‌کرد که در طول باریکه ماسه‌ای در جایی که اشیا با هم و جدا از هم بودند حرکت می‌کردند. می‌دانست که این نوعی حسادت به شب است، ولی نمی‌توانست از آن رهایی پیدا کند. مارتا را بسیار دوست داشت. در روزهای گرم آغاز آوریل در حال قدم‌رو تکه سنگ را در دهان نگاه می‌داشت، با زبانش با آن بازی می‌کرد، مزه نمک و نم شرجی را احساس می‌کرد. ذهنش سرگردان بود. نمی‌توانست حواس خود را جمع‌جنگ کند. گاهی به افراد فرمان می‌داد که ستونشان را پراکنده کنند، چشم‌هایشان را باز کنند، ولی بعد به درون رؤیای بیداری می‌لغزید و وانمود می‌کرد که پابرهنه با مارتا در کرانه جرز قدم می‌زند و باری هم بر دوش

ندارد. احساس عروج می‌کرد. خورشید و موج و نسیم ملایم، فقط عشق و سبکی.

آنچه حمل می‌کردند با تغییر مأموریتشان تغییر می‌کرد. هنگامی که مأموریتی آن‌ها را به کوهستان می‌کشاند، پشه‌بند، کارد بزرگ، کرباس قیراندود، و شربت آب‌زیپویی اضافی حمل می‌کردند. اگر مأموریتی به‌ویژه خطرناک به نظر می‌رسید، یا می‌دانستند که محل اجرای آن جای ناجوری است، هرچه می‌توانستند با خود حمل می‌کردند. در محل‌های عملیاتی که حسابی مین‌گذاری شده بود و زمین پر از مین‌های کوچک ضدنفر و مین‌های جهنده بود دستگاه مین‌یاب چهارده کیلوگرمی را به‌نوبت کول می‌کردند. این دستگاه با گوشی‌ها و ورقه بزرگ حساسش فشاری بود بر کول و کمر حمل‌کننده و به کار بردنش هم سخت بود و غالباً هم کاری از آن برنمی‌آمد، ولی آن‌ها به هر حال حملش می‌کردند، تا حدی برای ایمنی و تا حدی هم برای توهم ایمنی.

در شبخون‌ها، یا دیگر مأموریت‌های شبانه، خرت و پرت‌های کوچک ویژه‌ای حمل می‌کردند. کایووا همیشه انجیل و کفش‌های پوست گوزنش را برای آن‌که صدای پایش شنیده نشود همراه می‌برد. دیوینسن قرص‌های ویتامین بینایی شب سرشار از کاروتن را حمل می‌کرد. لی استرانک تیرکمان لاستیکی‌اش را حمل می‌کرد؛ ادعا می‌کرد که مهمات مسئله‌ای نیست. رت کایلی برندی و شیرینی ام اندام حمل می‌کرد. تد لوندِر تا پیش از گلوله خوردن دوربین دیددرشب با نور ستاره را حمل می‌کرد که با جعبه حملش ۳/۲ کیلوگرم وزن داشت. هنری دابینز برای راحتی جوراب شلواری دوست‌دخترش را دورگردنش پیچیده بود. همگی شیخ کشته‌شدگان را حمل می‌کردند. هنگامی که هوا تاریک می‌شد، به ستون یک از علفزارها و شالیزارها می‌گذشتند و به سوی محل مأموریت می‌رفتند تا در آن‌جا

بی سرو صدا مین‌های کنترل‌شونده از راه دور را کار بگذارند و همان‌جا دراز بکشند و شب منتظر بمانند.

مأموریت‌های دیگرشان پیچیده‌تر و نیازمند تجهیزات ویژه‌ای بود. در نیمهٔ آوریل مأموریت داشتند مجموعهٔ تونل‌های پیچیدهٔ ناحیهٔ تان‌خه در جنوب چولای^۱ را پیدا و نابود کنند. برای منفجر کردن تونل‌ها قطعه‌های نیم‌کیلوگرمی مادهٔ منفجرهٔ پر قدرت پنترایت حمل می‌کردند، هر نفر چهار قطعه که وزنشان روی هم رفته ۳۴ کیلوگرم می‌شد. سیم و چاشنی و کلیدهای باتری‌دار با خود حمل می‌کردند. دیو جنسن گوش‌بندها را با خود حمل می‌کرد. بیشتر وقت‌ها فرمانده‌های بالاتر به آن‌ها امر می‌کردند که پیش از منفجر کردن تونل‌ها آن‌ها را جستجو کنند، که معمولاً این‌گونه دستورها خبر بد در نظر گرفته می‌شد، ولی آن‌ها خیلی وقت‌ها شانه بالا می‌انداختند و فرمان را اجرا می‌کردند. هنری دابینز به دلیل هیکل بزرگش از انجام وظیفهٔ رفتن به درون تونل‌ها معاف بود. بقیه با قرعه برای اجرای مأموریت برگزیده می‌شدند. جوخه پیش از مردن لَوندر هفده نفره بود و هرکس که در قرعه شمارهٔ ۱۷ را برمی‌داشت بایستی لباس‌ها را درمی‌آورد و با چراغ‌قوه و کلت کالیبر ۴۵ ستوان کراس با سر به درون تونل می‌خزید. بقیهٔ افراد برای رعایت ایمنی پخش می‌شدند. در جایی که از دهانهٔ سوراخ دور بود می‌نشستند یا زانو می‌زدند و به زمین زیر پا گوش می‌دادند و در ذهن خود به تور عنکبوت‌ها و شب‌ها فکر می‌کردند و آنچه را ممکن بود در زیر زمین باشد مجسم می‌کردند – دیواره‌های تونل به هم نزدیک می‌شدند و بدن را می‌فشرده – چقدر چراغ‌قوه در دست کسی که در تونل بود سنگین و حملش ناممکن می‌شد و منظرهٔ تونل تا چه حد به معنای واقعی واژه از هر لحاظ حتی از لحاظ زمان فشرده می‌شد و چقدر باید با کپل و آرنج لولید و احساس را فروخورد و تا چه حد از چیزهای غریب نگران شد: آیا چراغ‌قوه خاموش خواهد شد؟ موش‌ها ناقل هاری‌اند؟ اگر جیغ

بکشی صدایت تا کجا می‌رود؟ همقطارها صدا را می‌شنوند؟ این قدر جرئت دارند که تو را بیرون بکشند؟ منتظر ماندن در بیرون هم از بعضی لحاظ، ولی نه از هر لحاظ، از بودن توی تونل بدتر بود. تخیل کشنده بود.

در ۶ آوریل، وقتی عدد ۱۷ در قرعه به نام لی استرانک افتاد خندید و زیر لب هوم‌هومی کرد و تند وارد تونل شد. صبح داغ و آرامی بود. کایووا گفت: «اوضا روبه‌را نیس.» اول به دهانه تونل و بعد به آن طرف به شالیزار خشک طرف روستای تان خه نگاه کرد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. نه ابری، نه پرنده‌ای، نه آدمی. افراد منتظر ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و کول اید^۱ می‌نوشیدند، و چندان حرف نمی‌زدند و با لی استرانک احساس همدردی می‌کردند و در عین حال از نتیجه قرعه کشی خوشحال بودند. میچل سندرز می‌گفت: «آدم یه چیزی به دس می‌آره و یه چیزی از دس می‌ده و گاهی هم باید منتظر کمک بارون باشی.» ظاهراً نگرفت و کسی نخندید.

هنری دابینز یک تخته شکلات گرمسیری خورد. تد کوندر یک قرص آرام‌بخش بالا انداخت و رفت که بشاشد.

پنج دقیقه بعد ستوان جیمی کراس به طرف تونل رفت، به پایین خم شد، و به بررسی تاریکی پرداخت. در این فکر بود که شاید جایی در تونل ریزش کرده باشد. بعد ناگهان و بی‌آن‌که خواسته باشد به یاد مارتا افتاد. فشارها و شکستگی‌ها، ریزش ناگهانی و هر دو نفر زنده زیر سنگینی آن‌همه آوار دفن شدند. عشق متراکم و خردکننده. در حالی که به‌زانو نشسته بود و سوراخ را نگاه می‌کرد کوشید به لی استرانک و جنگ و همه مخاطرات فکر کند، ولی عشقش بیش از حد توانش بود، احساس می‌کرد فلج شده است، دلش می‌خواست در جگر مارتا بخوابد، خونسش را ببوید و همان‌جا خفه شود. هم دلش می‌خواست که او باکره باشد و هم در عین حال نمی‌خواست. دلش

۱. Kool-Aid، نوعی گرد برای ساختن شربت. -م.

می‌خواست او را بشناسد. رازهای محرمانه: چرا شعر؟ چرا این همه غمگین؟ چرا آن رنگ خاکستری در چشم‌ها؟ چرا این همه تنها؟ نه بی‌کس، بلکه فقط تنها – در حال دوچرخه‌سواری در محله دانشگاه یا تنها نشسته در کافه‌تريا – یا حتی در حال رقص، رقصیدن به تنهایی – و آنچه خود او را از عشق پر می‌کرد احساس بی‌کسی بود. به یاد می‌آورد که یک شب همین را به مارتا می‌گفت. یادش می‌آمد که او چطور سر تکان داد و به یک طرف دیگر نگاه کرد. و چطور بعد که او را بوسید با بوسه‌ای به او پاسخ نداد، چشم‌هایش کاملاً باز بود، نترسیده بود، چشم‌های دختری باکره نبود، بی‌حال و بی‌اعتنا. ستوان کراس به تونل چشم دوخت. ولی در واقع آن‌جا نبود. با مارتا در ساحل جرزی خود را زیر شن‌های سفید دفن کرده بود. خود را به هم فشرده بودند و ریگی که در دهن داشت زبان مارتا بود. لبخند می‌زد. خیلی مبهم متوجه بود که روز چقدر آرام است، شالیزارهای دل‌تنگ‌کننده، ولی نمی‌توانست حواس خود را جمع موضوع امنیت کند. کودکی بود در جنگ، عاشق. بیست و چهارساله بود. کاری از دستش بر نمی‌آمد.

چند لحظه بعد لی استرانک از تونل به بیرون خزید. لبخند بر لب، کثیف، ولی زنده. ستوان کراس سری تکان داد و چشم‌ها را بست، در حالی که دیگران با دست به پشت استرانک می‌کوبیدند و به شوخی می‌گفتند که از مرگ برگشته است.

کاپلی گفت: «کرم، موش. درست بیرون اومده از گور. زامبی لعنتی.»

افراد خندیدند. همگی حسابی احساس راحتی می‌کردند.

میچل سندرز گفت: «شهر اشباح.»

لی استرانک صدای خنده دار شیخ از خود درآورد، نوعی ناله، که در عین حال خیلی شاد بود و درست در همان لحظه که او آن ناله بلند شاد را سر داد و گفت اهووووووو، درست در همان موقع تداوندر در برگشت از شاشیدن

گلوله خورد و در حالی که دهنش باز مانده و دندان‌هایش خرد شده بود روی زمین افتاد. زیر چشم چپش جای ناسور شده متورمی دیده می‌شد. استخوان گونه‌اش نابود شده بود. رت کایلی گفت: «اوه تف، پسره مرد.» همین‌طور به صورتی که انگار از ته دل می‌گوید تکرار می‌کرد: «پسره مرد، پسره مرد. واقعاً می‌گم.»

آنچه حمل می‌کردند تا حدی به خرافه بستگی داشت. ستوان کراس قطعه سنگ خوش‌یمنش را حمل می‌کرد. دیو جنسن یک پای خرگوش حمل می‌کرد. نورمن باوکر که در موارد دیگر آدم بسیار محترمی بود انگشت شستی را که میچل سنדרز به او هدیه داده بود با خود حمل می‌کرد. انگشت به رنگ قهوه‌ای سوخته بود که مانند لاستیک لمس می‌شد و دستِ بالا ۱۲۰ گرم وزن داشت. این انگشت از جسد یک ویت‌کنگ پانزده‌ساله بریده شده بود. این جسد را ته یک آبراه پیدا کرده بودند، در حالی که به شدت سوخته بود و دهن و چشم‌هایش پر از مگس بود. شلوار کوتاه و صندل‌های سیاه پوشیده بود و در هنگام مرگ یک کیسه برنج، یک تفنگ، و سه خشاب مهمات با خود داشت.

میچل سنדרز گفت: «نظر منو بخواید، این‌جا با یه نتیجه اخلاقی مشخص سروکار داریم.»

دستش را روی میچ پسر مرده گذاشت. مدتی مانند آن‌که در حال گرفتن نبض باشد خاموش ماند، بعد تقریباً با دلسوزی به شکم او دست زد و بعد با تبر کایووا انگشت را قطع کرد.

هنری دابینز پرسید که نتیجه اخلاقی چه بود.

«نتیجه اخلاقی؟»

«می‌دونی. نتیجه اخلاقی.»

سندرز انگشت را در دستمال توالت پیچید و به نورمن باوکر داد. خون نیامد. با لبخند لگدی به سر پسر زد و به مگس‌ها که پراکنده می‌شدند نگاه کرد و گفت: «مث نمایش تلویزیونی قدیمی پالادینه. تفنگ داشته باش، سفر کن.»

هنری دابینز دربارهٔ این حرف فکر می‌کرد.

بالاخره گفت: «آره، خب، من هیچ نتیجهٔ اخلاقی‌ای نمی‌بینم.»

«خودشه، مرد.»

«گم شو!»

کاغذ و مداد و خودکارهای سازمان نظامی آمریکا را حمل می‌کردند. الکل جامد، سنجاق قفلی، منوره‌های میدانی، قرقره‌های سیم، تیغ صورت‌تراشی، تنباکوی جویدنی، میله‌های عود، تندیس‌های کوچک بودای خندان، شمع، مدادهای شمعی، پرچم‌های ستاره و نوار، ناخن‌چین، برگه‌های تبلیغاتی برای ریختن از هوا، کلاه دوره‌دار، قمه، و خیلی چیزهای دیگر. هلیکوپترها وقتی هر دو هفته یک بار می‌آمدند غذای داغ در ظرف‌های عایق‌پوش سبز، و آبجو تگری و نوشابهٔ گازدار در کیسه‌های بزرگ کرباس حمل می‌کردند. مخزن‌های هشت‌لیتری آب هم حمل می‌کردند. میچل سندرز یک دست اونیفرم آهارخوردهٔ استتار راه‌راه برای مناسبت‌های ویژه، هنری دابینز حشره‌کش پرچم سیاه، دیو جنسن گونی‌های خالی برای پر کردن از شن در شب برای برقراری امنیت بیشتر، و لی استرانک مایع برنزه‌کننده حمل می‌کردند. بعضی چیزها بایستی به صورت مشترک حمل می‌شد. افراد به‌نوبت فرستندهٔ بزرگ پیام‌های اخلال در مخابرات غیرخودی PRC-77 را که با باتری ۱۵ کیلوگرم وزن داشت حمل می‌کردند. وزن خاطره‌ها را هم شریکی حمل می‌کردند. آنچه را دیگران دیگر نمی‌توانستند تحمل کنند برمی‌داشتند. خیلی وقت‌ها

همقطارهایی را که زخمی یا از نفس افتاده بودند حمل می‌کردند. عفونت‌ها را حمل می‌کردند. وسایل شطرنج، بسکتبال، واژه‌نامه ویتنامی-انگلیسی، برچسب درجه، ستاره‌های برنزی و قلب‌های ارغوانی، و کارت‌های آداب رفتار را حمل می‌کردند. بیماری‌هایی مانند مالاریا و اسهال را حمل می‌کردند. شپش و کرم حلقوی و زالو و جلبک شالیزار و انواع قارچ‌ها و ضایعات را حمل می‌کردند. خود زمین، خود مکان، خود خاک، خود ویتنام را به صورت گرد نرم قرمز نارنجی فام بر روی چکمه‌ها و اونیفرم‌های استتار و چهره‌های خود حمل می‌کردند. آسمان را حمل می‌کردند. کل جو را، رطوبت، طوفان موسمی، بوی گند قارچ و فساد را یکجا حمل می‌کردند، گرانش را حمل می‌کردند. عین قاطر بار حمل می‌کردند. روز گلوله‌های تک‌تیراندازها و شب خمپاره‌ها نصیبشان می‌شد، ولی آنچه رنجشان می‌داد نبرد نبود، بلکه راهپیمایی‌های بی‌پایان و بی‌هدف، از این روستا به آن روستا بود، بدون به دست آوردن چیزی یا از دست دادن چیزی. راه پیمودن به خاطر راه پیمودن. آرام و خاموش و گیج در برابر گرما، بدون اندیشیدن، تنها خون و استخوان، پیاده‌های ساده، با پاهای خود سربازی می‌کردند، با جان‌کندن از تپه‌ها بالا می‌رفتند و به شالیزارها سرازیر می‌شدند، از رودها می‌گذشتند و دوباره بالا برو و پایین بیا، فقط راه برو، یک گام و گام بعدی و گام بعدی، بدون خواست، بدون اراده، خودکار بود، کار اندام‌ها بود، و جنگ یکسره موضوع پیمودن و موضع گرفتن بود، راه پیمودن همه‌چیز بود، نوعی اینرسی و پویایی، نوعی تهی بودن، نوعی کندی میل و هوش و وجدان و امید حساسیت انسانی بود. اصولشان در پاهایشان بود. محاسباتشان زیست‌شناختی بود. احساس داشتن راهبرد یا مأموریت نداشتند. روستاها را می‌گشتند بی‌آنکه بدانند در جستجوی چه چیزی هستند، بی‌توجه به ظرف‌های برنج لگد می‌زدند، بچه‌ها و پیرمردها را بازرسی می‌کردند، تونل‌ها را منفجر می‌کردند، گاهی

روستا را آتش می‌زدند و گاهی نمی‌زدند، بعد جمع می‌شدند و راهی روستای بعدی می‌شدند، و بعد باز هم روستای بعدی که همواره مانند روستای قبلی بود. زندگی‌های خود را حمل می‌کردند. فشارها عظیم بود. در گرمای اول بعد از ظهر، نیمتنه‌های ویژه توپخانه را از تن درمی‌آوردند و کلاهخودهایشان را از سر برمی‌داشتند و لخت راه می‌پیمودند که کاری خطرناک بود، اما به کاهش فشارها کمک می‌کرد. خیلی چیزها را کنار مسیر راهپیمایی دور می‌ریختند. صرفاً برای آن‌که بارشان سبک‌تر شود جیره‌های غذا را دور می‌انداختند، نارنجک‌ها و مین‌های ضد نفر کلی‌مور^۱ را منفجر می‌کردند. برایشان مهم نبود، چون هلیکوپترهای تدارکات همان شب دوباره همان مقدار و یکی دو روز بعد بیش از آن را تأمین می‌کردند، هندوانه تازه و خشاب‌های مهمات و عینک‌های آفتابی و عرق‌گیرهای پشمی - منبع‌ها و خزانه‌ها حیرت‌انگیز بودند - ترقه‌های آتشبازی شب چهاردهم ژوئیه، تخم‌مرغ‌های رنگی عید پاک - خزانه عظیم جنگ آمریکایی - فرآورده‌های علم، صنایع سنگین، کنسروسازی‌ها، زرادخانه‌های هارتفورد، جنگل‌های مینه‌سوتا، تراشکاری‌ها، کشتزارهای پهناور ذرت و گندم - مانند قطارهای باری بار حمل می‌کردند، روی پشت‌ها و شانه‌هایشان - و به خاطر کل ابهام‌های ویتنام، کل رازها و ناشناخته‌های آن، دست‌کم یک اطمینان پابرجا داشتند که هرگز در مورد چیزهایی که حمل می‌کردند دچار کمبود نمی‌شوند.

پس از آن‌که هلیکوپتر لَوندر را برد، ستوان جیمی کراس افراد را به روستای تان‌خه برد. همه‌چیز را سوزاندند. مرغ‌ها و سگ‌ها را با گلوله کشتند، دهکده را حسابی به گند کشیدند، توپخانه را به آن‌جا فراخواندند و به تماشای ویرانی‌ها ایستادند، بعد ساعت‌ها در گرمای بعد از ظهر راه پیمودند، و شامگاه

1. Claymore

که کایووا به شرح دادن چگونگی مردن لَوِنْدِر پرداخت، ستوان کراس احساس لرز کرد.

کوشید گریه نکند و با ابزار خندق‌کنی خود که ۲/۵ کیلوگرم وزن داشت شروع به کندن گودالی در زمین کرد.

احساس شرم می‌کرد. از خودش بدش می‌آمد. مارتا را بیشتر از افراد گروهش دوست داشته بود، و همین باعث مردن لَوِنْدِر شده بود و این چیزی بود که او تا پایان جنگ بایستی چون خاری در گلو حمل می‌کرد.

تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد کندن گودال بود. ابزار کندن را مانند تبر به کار می‌برد، خاک را می‌برید، همزمان احساس عشق و نفرت می‌کرد، و بعد هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد ته گودال نشست و گریه کرد. مدت‌ها به این کار ادامه داد. غمگین شدنش کمی به خاطر لَوِنْدِر بود، ولی بیشتر به خاطر مارتا و خودش غصه می‌خورد، چون مارتا به جهانی دیگر تعلق داشت که کاملاً واقعی نبود، و چون او دانشجوی سال سوم کالج ماونت سیسیپن در نیوجرسی بود، شاعر و باکره و دور از درگیری بود، و چون می‌دانست که دختر او را دوست ندارد و نخواهد داشت.

کایووا در تاریکی زمزمه می‌کرد: «عین کیسهٔ سیمان. به همون خدا-بوم، دامب روی زمین. بدون یه کلمه.»

نورمن باوکر گفت: «من اینو شنیده‌م.»

«در حال شاشیدن، می‌دونین. هنوز داش زیپشو می‌بس. می‌زیپید که

ریپید.»

«خوبه، فهمیدیم، بسه.»

«آره، ولی باید می‌دیدین، عین...»

«شنیدم مرد. عین کیسهٔ سیمان. خب چرا دیگه خفه خون نمی‌گیری؟»

کایووا سر تکان داد و به گودالی نگاه کرد که ستوان جیمی کراس در آن نشسته بود و به شب نگاه می‌کرد. هوا سنگین و نمناک بود. مهی غلیظ و گرم روی شالیزارها نشسته بود و آرامش پیش از بارش باران حکمفرما بود. پس از مدتی کایووا آه کشید.

گفت: «توی یه چیزی شک ندارم. ستوان حسابی رنجیده. منظورم اون پارچ گریانه – اون جور که گریه می‌کنه – دروغکی و الکی نیس، غصه واقعه. این مرد حسابی دلسوزه.»

نورمن باوکر گفت: «همین طوره.»

«هرچی می‌خواید بگید، ولی اون دلسوزه.»

«همه‌مون گرفتاری داریم.»

«لُونِدِر نداره.»

باوکر گفت: «نه، گمون نمی‌کنم. ولی یه لطفی به من بکن.»

«خفه بشم؟»

«آفرین سرخپوست باهوش. خفه شو.»

کایووا شانۀ بالا انداخت و پوتین‌هایش را درآورد. می‌خواست بیشتر حرف بزند تا بعد راحت بخوابد، ولی کتاب عهد جدیدش را باز کرد و به جای بالش زیر سرش گذاشت و خوابید. مه همه‌چیز را تهی و ناپیوسته نشان می‌داد. سعی کرد به تَد لُونِدِر فکر نکند، ولی یادش می‌آمد که چه سریع اتفاق افتاد، نمایش نبود، افتادن و مردن، و چقدر به سختی می‌شد احساسی جز غافلگیر شدن داشت. خلاف مسیحیت بود. دلش می‌خواست می‌توانست حسابی غمگین یا حتی خشمگین شود، ولی احساسی نداشت و هر چقدر هم زور می‌زد فایده‌ای نداشت. کلاً از این‌که جان به در برده بود خوشحال بود. از بوی عهد جدید زیر گونه‌اش خوشش می‌آمد، چرم و کاغذ و چسب و هر ماده شیمیایی‌ای که بود. دوست داشت به صداهای شب گوش

بدهد. حتی خستگی هم برایش لذت‌آور بود، خشکی ماهیچه‌ها و آگاهی آزردهنده از تن خودش، و احساس شناوری هم خوشایند بود. از این‌که نمرده بود خوشحال بود. همان‌طور که دراز کشیده بود ظرفیت ستوان جیمی کراس را برای غصه خوردن ستایش می‌کرد. دلش می‌خواست در اندوه مرد شریک شود و به اندازه او دلسوز باشد. با همه این‌ها وقتی چشم‌هایش را بست نمی‌توانست به چیزی جز بوم-دامب روی زمین فکر کند، و جز لذت بیرون بودن پایش از پوتین و مهی که به دورش می‌چرخید و خاک نمناک و بوی عهد جدید و نرمای مخملی شب چیزی را احساس کند.

پس از مدتی نورمن باوکر در تاریکی بلند شد. گفت: «به درک بری. می‌خوای حرف بزنی بزن. به من بگو.»

«ولش کن.»

«نه، بگو، مرد. چیزی که ازش خوشم نمی‌آد سرخپوست ساکنه.»

بیشتر وقت‌ها خود را با وقار و نوعی متانت به پیش می‌بردند. ولی گهگاهی وقتی جیغ می‌کشیدند یا می‌خواستند جیغ بکشند و نمی‌توانستند، وقتی داد می‌زدند و ناله می‌کردند و سرهای خود را می‌پوشاندند و یامسیح می‌گفتند و این‌جا و آن‌جا روی زمین می‌افتادند و کورکورانه شلیک می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند و هق‌هق می‌کردند و التماس می‌کردند که سرو صدا قطع شود و وحشی می‌شدند و به آن امید که نمیرند قول‌های احمقانه‌ای به خودشان و خدا و مادر و پدرشان می‌دادند، نوبت به پریشانی و آشفتگی می‌رسید. این وضع به شیوه‌های گوناگون برای همه آن‌ها اتفاق می‌افتاد. بعد، وقتی شلیک قطع می‌شد، چشم‌ها را به هم می‌زدند و به بالا نگاه می‌کردند. تن و بدنشان را لمس می‌کردند، احساس شرمندگی می‌کردند، و بعد به سرعت آن را پنهان می‌کردند. خود را به حالت ایستاده درمی‌آوردند. مثل حرکت کُند در فیلم‌ها،

تصویر به تصویر، جهاناً منطق کهن را بازمی‌یافت - سکوت مطلق، بعد باد، بعد آفتاب، بعد صداها. بار سنگین زنده بودن بود. مردها ناشیانه خود را جمع و جور می‌کردند. اول تک‌تک و بعد گروهی دوباره به صورت سرباز درمی‌آمدند. به ترمیم چشم‌های نشت کرده‌شان می‌پرداختند. آسیب‌هایی را که وارد شده بود بررسی می‌کردند، درخواست فرستادن هلیکوپتر بیماربر می‌کردند، سیگار روشن می‌کردند، سعی می‌کردند لبخند بزنند، گلوشان را صاف می‌کردند، تف می‌کردند و شروع به پاک کردن جنگ‌افزارشان می‌کردند. یک‌خرده بعد یکی‌شان سر تکان می‌داد و به زبان می‌آمد و می‌گفت دروغ چرا، من که نزدیک بود شلوارمو خراب کنم، یکی دیگر می‌خندید، که یعنی خیلی بد بود، آره، ولی اون پسر شلوارشو خراب نکرده بود، اون قدر بد نبود و به هر حال هیچ‌کس از این کارا نمی‌کنه و بعد به گفتگو دربارهٔ این موضوع ادامه می‌دادند. از گوشهٔ چشم به آفتاب تند آزاردهنده نگاه می‌کردند. شاید چند لحظه‌ای خاموش می‌ماندند، بعد سیگار ماری‌جوانایی آتش می‌زدند و دست به دست می‌گرداندند و دود را فرومی‌بردند و خواری‌ها را در درون نگه می‌داشتند. شاید یکی‌شان می‌گفت چیز ترس آوریه. ولی یکی هم لبخند می‌زد و ابرو بالا می‌انداخت و می‌گفت شاخ گاو، نزدیک بود یه سوراخ دیگه برام درس کنه.

چندین مورد این طوری پیش می‌آمد. بعضی‌ها با نوعی واپس‌نشینی همراه با انتظار و بقیه با غرور و افتخار یا انضباط خشک سربازی، یا شوخ‌طبعی، یا شور و حرارت مازوخیستی ادامه می‌دادند. از مردن می‌ترسیدند، ولی از نشان دادن ترسشان بیشتر می‌ترسیدند.

شوخی‌هایی برای تعریف کردن پیدا می‌کردند.

برای چیره شدن بر نرمی آزاردهنده، واژه‌هایی سخت و سنگین به کار می‌بردند. به جای کشته شدن ترکیب گریس خوردن را با توجه به نام تفنگ‌های

خودکار (grease gun) به کار می‌بردند. ریپیدن هنگام زیپیدن، سر کشیدن ریق، و روشن شدن. سنگدلانه نبود، فقط می‌خواستند صحنه‌آرایی کنند. بازیگر بودند. مردن یکی از افراد فقط مردن نبود، چون به شیوه‌ای غریب به نظر می‌رسید که سناریونویسی شده است، و چون همگی بیشتر گفتارشان را از بر بودند، طنز آمیخته با تراژدی، و چون آن را به نام دیگری می‌نامیدند، انگار واقعیت خود مرگ را در کپسولی می‌گذاشتند و نابودش می‌کردند. به جسدها لگد می‌زدند، شست جسدها را می‌بریدند. به زبان مرغی حرف می‌زدند. درباره ذخیره آرام‌بخش‌های تدریس‌کننده و این که پسر بیچاره چیزی حس نکرد و چه آرامش باورنکردنی‌ای داشت حرف می‌زدند.

میچل سندرز گفت: «یه نتیجه اخلاقی می‌گیریم.»

منتظر هلیکوپتر لوندِر بودند و سیگارهای او را دود می‌کردند.

سندرز گفت: «نتیجه اخلاقی قضیه که روشنه.» و بعد چشمک زد: «از مواد

دوری کنین. خالی از شوخی، هر بار زندگی تون رو نابود می‌کنن.»

هنری دابینز گفت: «چه بامزه!»

«مخ رو داغون می‌کنه، می‌فهمی؟ هیچی ازش نموند، فقط خون و مغز.»

به زور می‌خندیدند.

می‌گفتند اینه دیگه. پشت سر هم – این طوریه، رفیق، این طوریه – انگار خود تکرار باعث توازن می‌شد، توازن میان دیوانه و تقریباً دیوانه، دانستن و نرفتن، این طوریه، یعنی خونسرد باش، بذار بتازه، چون خب آره، مرد، نمی‌تونن چیزی رو که نمی‌تونه تغییر کنه تغییر بدی، همینه دیگه، همین‌طور مطلق و حتمی و خوب، دهن سرویس‌کنه.

سرسخت بودند.

کل بارو بنه عاطفیِ مردی را که ممکن بود بمیرد حمل می‌کردند. غم،

ترس، عشق، آرزو – مفهوم‌هایی درک‌ناشدنی بودند، ولی درک‌ناشدنی‌ها هم